

ناخنک، به بیکن روده‌ی قصابی هوگان





ناف، مرکز بی‌معناست، یعنی مستلزم تکثیر و سیالیت معناست. عرضه کننده خوانشی جدید از اثر که با این مخاطره دست و پنجه نرم می‌کند که در دام تفاسیر دل‌خواهی بیفتد.

نقل قول‌های کاراواجو، میکه بال

يَا أَيُّهَا النَّاسُ ضُرِبَ مَثَلٌ فَاذْتَمِعُوا لَهُ إِنَّ الَّذِينَ تَدْعُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ لَنْ يَخْلُقُوا ذُبَابًا وَلَوْ اجْتَمَعُوا لَهُ وَإِنْ يَسْلُبْهُمُ الذُّبَابُ شَيْئًا

گفتند مراد از این ذباب پشه است، آن را ذباب گویند زیرا که می‌رانند آن را از خویشتن و ذب راندن بود به راندنی که مگس و پشه را با دست پس زنند. اگر خدای تعالی مگسی را بیافریند پس همه مصوران را گوید فراهم آیند آن مگس را زنده کنند نتوانند پس گوید اگر توانید مگسی خلق کنید...

تفسیر التفاسیر

ابراهیم سوار بر استری کند، روز اول پس از صبحانه، سرش بدنش را در هنگامه افتادن به آتش به یادش می آورد. آتشی که سرد شده بود حالا، روی استر، داخل مغزش تمام گوشت تش را آب می کرد. گوشت تن پسر عرق کرده بود. توی سیاهی سرش ناگهان دیگر هیچ چیز نبود جز وزوز یک مگس که مغزش را می خورد. چشمش را باز کرد. مگسی نبود. تنها ساعت زنگی بدیمنی بود که وزوزش او را از مهلکه رها کرده بود. در لحظه تمام آنچه دیده بود از یادش رفت و بوی بد دهانش، حالش را به هم زد. در بچه گی مادرش برای مسواک زدنش دلیل محکمی تراشیده بود. آنقدر محکم که هر شب در خاطرش زنده می شد. مادرش گفته بود، شیطان زبانش را می کند لای دندان های کسی که مسواک نزده و خرده غذاها را در می آورد و می خورد. و بوی بد اول صبح دهنش، در اصل بوی همکامگی با اوست. همین بود که باعث شد اولین بوسه ی عاشقانه اش را هم چندان دلچسب نیابد. هرچند تمام سعیش در آن هنگام بر تکنیک بوسیدن صحیح و خوش آیند برای دیگری متمرکز بود و بر اساس چشم آرام و نیمه بسته طرف مقابل، حدس زده بود موفق از از کار درش آورده، اما حس عجیب و ناخوشایندی داشت که بعدتر البته درست شد و فهمید اتفاقاً بوی عطر و سیگار و عرق و دهان آنکه دوستش دارد، حتی اگر دندان هایش خیلی ردیف نباشند و از سیگار و الکل زیادی زرد شده باشند پیش از شیطانی بودن، شهوانی است و کمی هم معتاد کننده. از سرخوشی های شهوت همین را می پسندید که از شیطان هم بالاتر می رفت.

و با تف هرچه توی سرش غلط زده بود را با فشار آب شیر از دهان خالی کرد. رفت تا بشاشد. مرد تا عمق استخوان معتقد بود کل ملت دارند تقاص گناهی جمعی را پس می دهند. سهم او از این تقاص، از ۸:۳۰ صبح بود تا ۱۸:۴۵ دقیقه ی بعد از ظهر برای همین هر روز صبح قریباً الی الله می گفت و بعد ورقه ورودش را امضا می کرد. جز او همه از ۹ می آمدند و اگر کسی جز همان نکبت دیر می رسید تاخیر می خورد و آن نکبت دو متری که امضا هم لازم نبود بکند، حوالی یازده سر و کله اش پیدا می شد.

همین که می‌دیدش، معده‌اش گزگز ریزی می‌کرد و اگر خدایی ناکرده با کس دیگری می‌آمد و به خصوص که اغلب با همراهانش به انگلیسی حقیقتاً روانی حرف می‌زد، گزگز نرم به سرفه‌ای همراه با بالا آمدن اسید معده تبدیل می‌شد که تمام نای و مری‌اش را ترش کرده و می‌سوزاند.

مرد تقریباً مطمئن بود که مَلِکِ عذابِ شخصی او، همین دو متری خوشپوش است و بیشتر از این مطمئن بود که اگر این عذاب، پاک کننده گناهانش و سبک کننده روز جزایش نبود حتماً او را خفه کرده بود. در رویاهایش بارها او را خفه کرده بود. در دوران جنگ، گُشنده‌ی ماهری نبود، اما لااقل مثل دیگر هم‌زمانش بعد از شلیک گلوله عذاب وجدان خاصی احساس نمی‌کرد. در تمام رویاهایش یک جور او را می‌گُشت، وقتی از نمازخانه با آستین‌های تا شده تا بالای آرنج و بعد از نماز ظهر بیرون می‌آمد و از بغل دیلاق جاکش دو متری با ریش تمیز پروفیسوری، که داشت با جوجه هنرمندانِ جوانِ خانم لاس می‌زد و جوجه‌های ماشینی‌اش ضمه‌ی روی‌ای استاد را چنان می‌کشیدند که لبانشان غنچه‌ی تمام شود؛ می‌گذشت، دو متری صدایش می‌کرد و با لحن مضحکی از او می‌خواست کمی پیششان بماند: این حاج آقای که می‌بینید خانم‌ها، رئیس حراست موزه، خودش از معاصرترین و کانسپچوال‌ترین کارهای موزه است بله از بازمانده‌های دفاع مقدس دقیق مثل کارهای بولتاسکی. بایه نیمچه شباهتی به هرمان نیچ که سر کلاس از کارهایش براتون گفتم. اتفاقاً هم‌سنگر استاد عکاسیتون هم بودن. چند تا عکس هم آقای غضبان‌پور دارند از حاج ک...

مرد که خنده‌های زنان وقتی به شباهتش با چیزهایی که نمی‌دانست چیستند اشاره می‌شد را دوام می‌آورد وقتی قرار بود نام زیبایش در دهن نجسِ جاکش بچرخد قبل از اینکه ک به الف آراسته و کا شود مشتی به شکمش می‌زد و ک اینجا به آی در اسم و خ ی آخ ختم می‌شد و میشد کاخ و سر مدیر می‌آمد پایین و حالا دستش راحت به یقه‌ی نیمه باز او می‌رسید و سرش را می‌قاپید و می‌انداختش روی زمین و می‌نشست روی سینه‌اش و زیر گردنش را با دو انگشت شست فشار می‌داد و زل می‌زد توی چشم‌هایش

و آنقدر نگاه می‌کرد تا از جان خالی شوند. دستانش بر خلاف بقیه اندامش قوت بی‌نظیری داشت که از کار ییدی در روزگار بلوغ توی تنش خانه کرده بود. در نهایت، آرام برمی‌خاست و اطراف را می‌دید. دخترها نبودند. در هیچ کدام از خواب‌هایش دخترها نه جیغ می‌زدند و نه اصلاً دیده می‌شدند مثل مگس غیب می‌شدند و می‌رفتند. او می‌ماند و جنازه‌ی رئیسش با چشم‌ورم کرده و بعد آستینش را که از وقت وضو و نماز بالا مانده بود، پایین می‌آورد و به سمت توالت فرنگی‌ی غالباً متروکِ موزه، که در دوره ریاست همین بی‌قواره بازسازی کرده بودند و دوباره به کار افتاده بود می‌رفت و سرپا می‌شاشید. شاشیدنِ سر و پا در فرنگی‌ها و تها و تها در همین خواب تکراری تجربه کرده بود. حتی در تها سفر مکه اش به خاطر دستشویی زد زیر قولش به بچه‌ها و نرفت هتل پنج ستاره و رفت و توی هتل ایرانی‌ها که سه ستاره بیشتر نداشت و بچه‌ها تا خود خانه غر زدند. باینکه توی هتل ایرانی‌ها هم هر طبقه‌ای تها یک دستشویی ایرانی داشت. ولی همان بس بود که راحت باشد. به غیر از ناراحتی شرعی و بدنِ عادت کرده، مشکل دیگری هم داشت، فکر میکرد توالت فرنگی برای سن بالا رفته‌هایست که دیگر زانوشان نمی‌کشد و این نرفتن، جنگش بود با قبولی پیری که دیگر داشت همدمش میشد. شاشیدنِ سرپا توی فرنگی، ته خواب، برایش آیین پیروزی بود. باید می‌آمد و همان جایی که کسی جز خودِ مدیر و رفقای ترارش اش خیلی پایش را نمی‌گذاشت، بالذت مردانه، آخر کار دو متری را عمودی جشن بگیرد و نشانه اش را پاک کند. بعد از اتمام کار، با نوعی رضایتِ درونی، نرم نرم پلک‌هایش باز می‌شد و آب دهانش را که هنگام قتل کمی از کنار لبش سر خورده بود با متکا پاک می‌کرد.

پسر با شاشش دور تا دورِ توالت فرنگی را قاب طلا گرفت، قاب سُر خورد و ریخت توی آب و شد زرد از دست رفته‌ی کم‌رنگی، دکمه سیفون را زد و آبِ تویِ چینی سفید صورتش را بفهمی نفهمی در چند تکه‌ی پیچیده به هم نشان داد. نایستاد تا آب آرام بگیرد. در را بست. صبحانه‌ای نخورد و تها ساشه‌ای قهوه برداشت و در کیفش گذاشت تا در دانشگاه به درِ بسته‌ی بوفه نخورد و با آبِ جوشی مشکلش حل

شود. صبح سه‌شنبه بود و کلاس‌هاش از نُه شروع می‌شد. سوار بر اتوبوس و بعدتر مترو، به تکلیف سه‌شنبه‌اش فکر کرد. متنی برای یک کار هنری، توی ذهنش شروع کرد به نوشتن: نوشتن متنی درباره بیکن، اگر بخواهد تا ته ناخن‌اش به کار او وفادار باشد، اساساً یکسره انفجار است. بیکن، دقیق برخلاف رفیق شش‌دانگش که بسیاری با حماقتی شریف فکر می‌کنند امتداد عمیق تاریخ هنر پیشینیان اروپایش است، تا بن‌دندان از او کهنه‌کارتر است. نه در باز نمود آنچه ابژه‌ی نقاشیست، بلکه در بحثی بسیار مهم‌تر و البته اصیل‌تر، هیچ نقاش دیوانه‌ای پیش از فروید، ساعت‌ها مدلش را نمی‌گذاشت تا تنها تصویری از او به دست آورد. فروید اگر توانست چنین جنون هول‌انگیزی کند و کارش سکه شود تنها از آن بابت بود که پیش از او پدر بزرگش مغز آدمی را دقیقاً به همان شیوه ساعت‌ها جوریده بود، و اگر به این نوه زیبای انگلیسی یک تار موی نبوغ پدر بزرگ آلمانی به ارث رسیده باشد (که رسیده بود) برای استفاده از چنین روشی کافیست. روش او دقیق مبتنی است بر ایده‌ی «روان‌کاوی». و برخورد سراسر مدرن با ابژه‌ای که اتفاقاً حالا دنبال سوژگی‌اش در چین و چروک زیر چشم می‌گردیم. برخلاف او، بیکن تا مغز استخوان کارش دقیقاً ریشه‌اش را توی تصویر پیشینیانش دوانده. کافیست به یاد بیاورید پسرک زیبایی که در چهار سالگی لباس مادرش را می‌پوشید و در چهارده سالگی رویای تن‌عریان پدرش را می‌دید، احتمالاً می‌تواند مدل بدیلی برای نقاشی «پسرک گاز‌گرفته شده با مارمولک» (ایتالیایی: Ragazzo morso da un ramarro) باشد. پسرکی که شب‌ها به جای گزیدن انگشت مارمولک زده‌ی خود، انگشت نقاش بدنام را در دهانش می‌گذارد. در چنین برخوردی است که تاریخ هنر زاده می‌شود. تاریخ هنر، نه پیگیری باستان‌شناسانه‌ی تاثیر نقاشان قبلی بر بعدیست که اتفاقاً دقیقاً برعکس، لحظه تخیل هم‌خوابگی فرانسویس زیبا با مردی دقیقاً به بدنامی اما خوش‌قیافگی و تومنندی دایر، یعنی کاراواجوست. تاریخ هنر پیدا کردن تاثیر آیندگان بر گذشتگان است، نه بالعکس. تنها در چنین برخوردی می‌توان دید چگونه «گذشته» به صدا درآمد، احضار شده و تبدیل به «تاریخ»

شده است. اگر تصویر همخوابگی بیکن / کاراواجو (لتِ میانی) تاریخ هنر باشد، نقد آن چیزی خواهد بود که اطراف تاریخ هنر شرایطِ پیدایش آن را پدید آورده، آنچه بستر این هم آغوشی است و آن را محتمل ساخته، تختِ درون تابلوست. محلی که امکانِ اجرای لواط را محیا و در عین حال با لبه‌هایش بدان محدودیت می‌دهد. (اکنون آوردن مثالی که دیگر حوصله سر بر شده خیلی خالی از لطف نیست. اگر نیوتن نبود، جاذبه کشف می‌شد. اما صورت‌بندیِ مه لندن را تنها چشمِ ترنر می‌تواند. عیناً از همین روست که «لواط») این اجرای بیهوده، لذت محور و گسسته از ریشه‌ی بقا می‌تواند «نقد» باشد و نه آمیزشی به اصطلاح «هنجار»). از این روست که نقد همواره قاب گرفتن کار است و از همین روست که شروع کردن متن بیکن با شاشیدن پسرک در دستشویی پر بی‌راه نیست. چه که منتقد دقیقاً قرار است کار را علامت گذاری / قاب کند. خصوصاً این انتخاب معنایش را بیشتر لو می‌دهد وقتی به یاد آوریم مهم‌ترین صحنه‌های تابلوهای بیکن، توالی / تخت‌اند. پس شاید، تخت‌خواب و توالی و شاش، بازگشت مخاطب است به تصویر، تصویر از دست رفته‌ای که حالا در متن، با وقاحت و شلختگی تمام تجربه می‌شود. در چنین شرایطی است که ایستگاه امام خمینی مسافران محترمی که قصد عزیمت به تجریش یا کهریزک را دارند در این ایستگاه از قطار پیاده شوند. اینکه چگونه وارد کلاس شد را نفهمید. ساعت ۹:۴۲ دقیقه است و مثل همیشه‌ی عمرش دیر رسیده. سلام آرامی که نظم را به هم نزند می‌کند و آرام روی صندلی خالی ردیف دوم می‌نشیند. سر رسیدش را باز می‌کند و ضبط موبایلش را روشن:

اگر مثل فروید نگاه نگاه کنیم، داره لذت جنسی می‌بره ازش. یعنی اون چیزی که بعدها برای ما شد لذت جنسی. برای همین این تصور که فکر کنیم فروید همه چیز رو جنسی کرد، فقط یک ابله اینو میگه... در حقیقت امر جنسی برای فروید، سکس یه بخش کوچکیشه. یه ضرب المثلی سرخ پوست‌ها دارند میگن همه‌ی خواب‌ها درباره‌ی مرگه جز خوابی درباره‌ی مرگ. شاید کمترین جایی که امر جنسی حاضره برای فروید سکسه. به قول یه کسی می‌گفت همه چیز درباره سکسه مگر سکس که درباره

قدرته. بحث سر اینه، وقتی ما بر سر شکاف‌ها برمی‌گردیم با شکاف تن و آگاهی بر تاثیراتمون از جهان...

خوب یادش می‌آمد. تمام خواب‌هایش. اوایل، خواب‌هایش، رویایی بود در سر ابراهیم، برهوتی سیاه که تنها یک صدا می‌آمد و تمام. پسر حتی از خواب بر نمی‌خاست. صدا را می‌شنید و صبح دیگر از سرش پریده بود. بعدتر در خواب‌های بعدی وقتی صدای سر پدرش را سوار بر حیوان می‌شنید فهمید که اصلاً چنین خوابی را قبل‌تر دیده بوده و آنچه می‌شنیده چه بوده. توی سر ابراهیم خاطرات می‌چرخید. آمدن سه مرد، کبابی که برایشان درست کرده، خندیدن ساره و التماسش برای سدوم پیوند می‌خورد به بریدن سر آلت پسر و جشن از شیر گرفتنش، بازی با بزها و لحظه‌ای بعد، لبخند ابراهیم بالرزش فک و دندان‌هایی که ساییده می‌شدند پایان می‌یافت. آنچه می‌آمد تنها سیاهی بود و صدایی که توی سرش نامش را نجوا می‌کرد:

«ای ابراهیم»

اینجا بود که گوشت تش داغ می‌شد و افسار استر را سفت می‌چسبید و ترسش را با آب دهان قورت می‌داد پایین و لرز از لثه‌اش لیز می‌خورد و دوباره آب دهان می‌شد. توی تمام خواب‌ها داستان همین بود. تنها هر بار تکه‌ای واضح‌تر می‌شد؛ یک بار درد چاقویی که غلفه‌اش را می‌برید، یک بار اصوات سنگ‌هایی که پدرش توی کوه می‌پراکند و او نمی‌دانست به کی می‌خورد، فقط می‌شنید آخ و می‌فهمید احتمالاً به کسی خورده است و چند باری هم گرمای سوختن پوست تش کنار چوب‌هایی که پدرش جمع کرده بود. ولی در نهایت، یک صدا بیدارش می‌کرد. صدای وز و وزی که می‌افتاد توی گوشش و از حلزون گوشش چرخ می‌خورد به غشای مغزش و شروع می‌کرد به خوردن. آن پشه زنده بداشت در مغز وی تا مغزش بخورد سیزده شبانه روز بفرمود تا بوق‌ها ساختند و می‌زدند بر سر او تا آن آواز از سرش افتادی و آن پشه ساعتی از خوردن بایستد. نمی‌دانست چه جانوری است که صدایش

می افتاد توی گوشش، چیزی بین پشه و مگس. خون سرش را می مکید و صدایش گرش می کرد. هر بار دقیقاً به یک شکل و یک شدت ولی در جایی متفاوت به سراغش می آمد و می شد پایان داستان / خوابش.

این خیلی مهمه یعنی تقریباً مهم‌ترینهم به امام علی منسوبه هم به پیامبر، پیامبرش هم محکم‌تره. خوب کی اینو می خواد بخونه؟ تو می خوای؟ مَنْ صَوَّرَ صُورَةً فِي الدُّنْيَا كُفِّفَ أَنْ يَنْفَخَ فِيهَا الرُّوحَ يَوْمَ الْقِيَامَةِ، وَ لَيْسَ بِنَافِخٍ.

میگه که آنکه صورتت کند صورتی را خدا مکلفش می کند در روز قیامت در آن بدمد و دمنده نیست. این کاره نیست. این یکی از کلاسیک‌ترین‌هاست. یعنی شما روز قیامت چقدر کار دارید، یکی یکی هرچی ساختن میزارن جلوتون توش فوت کنید. فکر کنم تازه برای تفریح اهل بهشت یه دونه ترومپت هم بذارن از تو اون فوت کنین بهتون بخندن. مسئله سر اینه که که اگر این کارو بکنید تشبه کردید به فعل خدا. جسم دار کشیدید باید روح بدمید و حالا اگه شما بگید آقا من اصلاً قصدم این نبوده فایده نداره. گفتم که، حکمته. حکمت، حکم رو باطل نمی کنه. علت نیست. خب اگر خیلی خسته شدید بقیه‌اش رو می‌ذاریم برای جلسه بعدی خسته نباشید.

موبایل را از ضبط برمی‌دارد و سررسیدش را به دست می‌گیرد و از درِ سنگینِ فیروزه‌ای دانشکده‌ی تجسمی می‌زند بیرون. مستقیم به سمت بوفه، برای لیوانی آب جوش که ساشه قهوه را بچکاند توش. عادت کرده برای کاستن از تلخی بدمزه‌ی این ساشه‌های آماده نصفه نسکافه‌ای هم ترکیبش کند. لیوان کاغذی زرد و سیاهی برمی‌دارد و پودرها را می‌سراوند توش. آبجوش می‌ریزد و قاشق یکبار مصرف را می‌گذارد داخل ترکیب و با چشم‌هاش می‌پرسد چقدر باید بدهد. حساب که می‌کند. می‌نشیند روی یکی از صندلی‌های سبز آفتاب زده‌ی اطراف بوفه و قاشق توی لیوان را هم می‌زند و زیر چشمی، می‌گردد پی کسی که بتواند با حرف زدن با او مزه‌ی زهر توی لیوان کاغذی را پایین دهد. چرا اصلاً باید این را

بخورد؟ چرا عادت کرده؟ چرا سیگاری نشده تا الان با یک نخ سیگار قال قضیه را بکند؟ چرا هاش توی ذهنش و چشم هاش توی باغ ملی می چرخند. تنها نکته قابل توجه در برهوتِ داغِ باغ، استادی است که پس از درسِ عجیبِ صبحش، مسیح وار از کلاس درآمده و بین حواریون مشغول موعظه است. حوصله اش نمی کشد به جمع حواریون پیوندد اما چشم چرانی بی فایده است و قهوه‌ی ورم کرده توی دستانش رازیش می کند تا بلند شود و به سمتشان برود. مگر موعظه‌ای بشنود و زهر سیاه را از حلقوم پایین ببرد. به سمت مسیح و چشم چشم کنان دنبال جای دنجی برای شنیدن موعظه، که آن طرف‌تر، رفیق دوری را می بیند، با کت و شلوار و کراوات، که مثل کسی که مگسی را براند، دستش را توی هوا می چرخاند. همکلاسی استاد و منتظر تا او از منبر مسیحایش پایین بیاید تا با هم به گوشه‌ای بخرزند. خوشحال شد و فکر کرد چه صدایی میتواندست بهتر از صدای او باشد، او را با صدایش به یاد می آورد، صدایی گرم که دقیق دقت کرده بود، میتواندست مرز بین تنور و باریتون باشد. با تمپویی آرام که حتی شمرده عصبانی میشد و برای نشان دادن دقتش در موضوع، اغلب چشمان و ابرو اش را به بالا و خط خنده و لبش را به هم نزدیک می کرد. راهش را به سمت مهدی کج می کند، توی فکرش هنوز گنگ است که با رفیقی دور و نزدیک که پیش از آنکه دوست خودش باشد دوست استادش است باید چگونه برخورد کند؟ بغلش کند یا دست بدهد؟ کت و شلواری ها و فلسفه خوانده‌های منقرض نشده‌ای که تک و توکشان را میشد توی دانشگاه تهران یا شهید بهشتی مشاهده کرد، در این موارد حساسیت‌هایی ویژه‌ی خودشان دارند و گیج می کنند آدم را. مخصوصا وقتی چنین موردی را نه در بهشتی و تهران که در هنر ببینید، باید نادره‌ای باشد. به فکرش فشار آورد و یادش آمد قبل تر هم او را بغل کرده و کارش به بی نزاکتی تعبیر نشده. همان روز هایی که هنوز کت و شلوار به تن نداشت و تابستان هاوایی می پوشید. بغل، این رسم آیینی تمام دانشکده های هنر در تمام جهان. رسمی که ابتدا دوستش نداشت و بعد تر برایش علی السویه شد و بعدترش خودش هم تا گردن توی گل اش بود. رسید و سلام و بغل،

و همه چیز درست بود جز داغی قهوه که کف دستش را دیگر می‌سوزاند. به دست دیگرش داد و بحث انگار از قبل آماده بود که شروع شود. به خصوص که درس آن روز فقه و هنر بود و هی او را یاد بیکن انداخته بود، یاد کاری که انگار دولت کناری، دو شاهدند بر گناهت وسط. کاری که هم از چپ می‌شد خواندش هم از راست، ولی نه به ترتیب، گویا اول باید دو شاهد را میدیدی و سپس لت میانی را. شاهدان، چه فرشتگان سدوم باشند چه آدمیانی بین خود ما، بحث شهادت دادن، فقه بود و سوال داشت که چند شاهد لازم است، تا لواط محرز و دو مرد سنگسار شوند. سوال پیچید توی حرف و حرف گره خورد به جوانی مهدی و آرزویی که میخواست خبرنگار جنایی باشد، اولین پروژه ای که خواسته بنویسد، داخل ملایر، درباره پرونده ای که نه خودش دیده که از پدرش شنیده بود یا دقیق تر اقرار گرفته بود. آخر پدر یا شاید هیچ کس دیگری هم در ملایر نمی‌خواست به یاد بیاورد که خبر از چه قرار بوده. و مهدی بیشتر دیده بود آدم‌ها نمی‌خواهند به یاد بیاورند چه کرده اند. انگار طلبه ی جوانی در ملایر که فقر، کاسه ی صبرش را لبریز کرده بوده، رفته و از ملای بزرگ و معتبر شهر پولی قرض خواسته برای بیماری زنش و ملا جوابش خدا می‌رساند بوده و دعای خیر. طلبه هم دعا را بر می‌دارد و می‌فهمد خدا روزی رسانست و با رفیق اش دفتری می‌زنند و کار طلبگی را به دفتری تغییر می‌دهد و گویا بینش نزول هم میدهند، کم زمانی نگذشته که کارش سکه می‌شود و زنش هم قبل این سکه شدن میمیرد. طلبه های سابق با منشی شوهردارشان میریزند روی میز و میروند زیر هم. توی همین گیرودار یا شصت کسی خبر دار می‌شود یا خودشان عذاب وجدان میگیرند معلوم نیست. اما هرچه هست قرار می‌شود داخل قبرستان ملایر اولین مراسم سنگسار برگزار شود و پدر مهدی که کارمند بوده را مثل همه ی کارمندی دیگر شهر بابت سنگ پراکنی تعطیل و با اتوبوس به قبرستان میبرند و با کامیون از معدن سنگ نزدیک شهر، سنگ سنگی نانوائی جور و به بهشت هاجر می‌رسانند. مجرم‌ها با اون انتظامی ساعت نه می‌رسند و بعد از کندن چاله قرار می‌شود اول یکی از طلبه‌ها و بعد زن و دست آخر

طلبه ی آخر سنگسار شوند. طلبه ی اول را داخل چاله میگذارند و سرش را می پوشانند و قرار می شود سنگ بزنند. سنگ اول را حاکم شرع می اندازد که مهدی از این نکته احتمال میداد مجرمین خودشان اقرار به گناه کرده اند، که اگر شاهی وجود می داشت، باید اولین سنگ را شاهدان پرتاب می کردند. سنگ زدن شروع می شود. طبق گفته ی پدر مهدی پیرمردی با پاره آجری می رسد و قبل از اینکه کسی بتواند جلوی او را بگیرد پاره آجر را با نشانه گیری به سمت سر آخوند بیچاره پرت میکند و اگر مرد بخت برگشته سرش را ندزدیده بود احتمالاً درجا با همان تکه کارش تمام بوده. مامورین می آیند وسط تا حاکم شرع بتواند به پیرمرد که نشانی بعدی را گرفته بود حالی کند اگر محرز شود فرد با یک تکه سنگ مشخص کشته شده دیه ی قتل عمد برایش خواهند برید که پیرمرد دوام نمی آورد و داد می زند: مه پش سر ای وله زنه ها نماز هوندم، چه مینسم این سید چکارس؟ و خب مهدی توضیح داد که طهارت پدر پیش نماز باید برای نماز گزار ثابت شده باشد تا نماز جماعتش قبول شود و مرد احتمالاً ناراحت این نکته بوده و گرنه در بلوغ و عدالت طلبه خیلی هم شکی نداشته. کما اینکه حتی قانون هم زن را میگذارد وسط تا عدالت بین همه رعایت شود. بین همین توضیحات بوده که طلبه می تواند دستانش را از گودال در آورد و از خاک بزند بیرون. صحنه ی عجیبیست که کسی که تا ماه پیش یکسری در مسجد شهر پشت سرش نماز می خواندند و گوی سبقت در ردیف اول را می دزدیدند، الان با کون لخت وسط قبرستان دارد می دوند و پیرمرد این را که میبیند آجر را میسپارد به رفیقش تا حالا که او جان دویدن ندارد، کار زمین نماند و خودش شروع میکند به گرفتن یقه ی قاضی بیچاره که: تو گذشتی در ره شاید خودتم دستت مینه کاره؟ حالا توضیح حاکم شرع عوض شده و این وسط باید حالی کند کسی که فرار کرده از مجازات معاف شده که گویا پیرمرد و رفقاییش در گتشان نمی رود و می افتند دنبال مرد بخت برگشته. اینجا پدر مهدی تازه از نقش تماشاگر بیرون می آید و می رود مرد پاره آجر به دست را بغل میکند و کشان کشان به عقب میکشد و با رفیق رانده اش می اندازند داخل تاکسی و

از قبرستان میبرند بیرون و مراسم متوقف می‌شود. مهدی از توقفِ مراسم پای استدلالش را محکم تر می‌کند که حتما اعتراف بوده است. هرچه بوده بعد از فرارِ متهمِ اول و بهم ریختنِ قبرستان، مراسم متوقف می‌شود و دو نفر بعدی را نمی‌آورند. پدر مهدی هم گویا بعد از این اتفاق می‌رود و یک هفته ای خودش را توی اتاقش حبس میکند، لام تا کام حرف نمی‌زند و بیرون نمی‌آید. مهدی هم توضیح می‌دهد که سعی کرده با کسانی که شاهد عینی بوده اند مصاحبه کند و قضیه را پی بگیرد، اما دست آخر مشخص نشده این سه نفر چه شده‌اند و کجایند. احتمالا نفی بلد یا تبعید شده‌اند و با شناسنامه‌ی جدید جایی زندگی می‌کنند ولی جز همین احتمال چیز دیگری مشخص نیست. قهوه در دست دیگر سپهر آنقدر مانده که سرد شده، مجبور می‌شود قهوه سرد را برود بالا و بحث می‌چرخد به حکم شلاق که برای پخش سختی کار بین تمام کارکنان و حلال شدن نانشان و ناتوانی تشخیص شلاق زن مخصوصا در شهرهای کوچک که بعدتر ممکن است در دسر بزرگی شود، قانون حکم کرده شلاق زدن بین کارکنانِ دادگستری نوبتیست. تا شلاق زن استخدام نشود، که هم نان خور اضافیست هم منفور. بین همین بحث شلاق بودند که پسر دید ساعتش ده دقیقه به دو است و سلف دقیق ده دقیقه‌ی دیگر غذا نمی‌دهد. تندی خدا حافظی گفت.

قار قار کلاغ‌های باغملی.

از تجسمی رد شد و رسید معماری و از کنار سردر گذشت و قارقار، گرما میزد وسط سرش، دید نمی‌تواند تند راه برود، نرمش کرد. رسید رو به روی سلف و از روی سنگ فرشِ سنگی گذشت، از خوبی‌های باغملی همین سنگ‌ها بود، اگر سنگسار لازم بشود لااقل سنگ هست. رسید و دید مامور حراستی که از ترم سومش می‌آمد جلوی در تا دخترها توی سلف پسرها نیایند بلند شد که برود. رفت داخل. کارتِ دانشجویش را که به دستگاهِ سیاهِ هویت می‌زند. صدای جیغ مانند‌ی می‌شنود: چلو مرغ با ماست یک پرس. ظرفی می‌گذارند جلویش. ماست را بر نمیدارد.

- آگه آب مرغ می‌خوای اون بغله، خودت بریز.

از کاترِ بغل قاشق و چنگال برمی‌دارد. جلوتر به سیاهیِ سرخ قابلمه‌ی روحی خیره می‌شود، بوش، بوی رب گوجه و روغن توی دماغش می‌پیچد. و عطاش را به لقاش بخشیده می‌رود تا بنشیند. دور تا دورش را ورنده می‌کند. جای نشستنِ تمیزی که از آب مرغ و دانه‌های برنج مصون مانده باشد نیست. می‌رود ته سالن، سفره چرب یکبار مصرف را کنار می‌زند و می‌نشیند. غذاش را می‌گذارد و خیره می‌شود توی برنج‌ها و مرغِ ماسیده، فکر می‌کند و یادش نمی‌آید دنبال جا گشته باشد. قبل‌تر همیشه با دو دوستش، یوسف و امیر به سلف می‌آمد و در رویه‌ای باز همیشه ثابت او غذاها را می‌گرفت و دوستانش قاشق و چنگال و جا را جور می‌کردند. امروز اما تنهای تنها بود نه دوستانش و نه حتی آشنایی. ساعت، چند دقیقه‌ای از کار سلف گذشته بود و نرم نرم داشتند بشقاب‌ها را جمع می‌کردند. لقمه‌ی اول را برداشت تا بگذارد توی دهانش. ساعت حوالی دو که می‌شد، تسبیح گلی متبرکش را توی کشوی میز می‌گذاشت و می‌رفت که ناهارش را بخورد. ظرف غذاش را صبح، وقتی می‌رسید، می‌گذاشت داخل یخچال آبدارخانه. طبقه منفی یک، اتاق گرم بدون پنجره‌ای که برای رسیدن، باید از کنار حوض روغن سوخته‌ای هم می‌گذشت و قیافه‌ی تقریباً پیر شده‌اش را توی آن سیاهی می‌دید. رسید و یخچال را باز کرد و قابلمه روحیش را برداشت. پارچه‌ی دیگر رنگ و رو رفته‌ی گلبهی‌اش را که زنش صبح‌ها دور قابلمه‌ای که توش را از نهار دیروز پر کرده بود باز کرد و بوی خوش زرشک و زعفران به مشامش رسید. دوباره بو کرد و بوی به و زرشک، لختی دل‌تنگِ خانه‌اش کرد. غذا را برداشت و گذاشت روی شعله‌ی سوم و کوچک گاز و نشست. طبق قوانین حراست کل اگر کسی داخل موزه شعله‌ی گاز را روشن می‌کرد تا وقتی که روشن بود باید همان جا می‌ماند و بعد از در خارج می‌شد. آبدارخانه، چند سالی بود که متروک شده بود؛ به خصوص تابستان‌ها که دم هوای پارک می‌چرخید توی اتاق و اتاق دم می‌کرد و تن دیوار به جای چای می‌جوشید. قبل تر بابت همین تابستان‌ها یک

پنکه‌ی کوچک گذاشته بودند که وقتی جشنواره شد و جوان‌ها آمدند، آوردند بالا و پنکه کوچک به هفته نرسید که موعدهش سر رسید و دیگر کار نکرد و اتاق ماند بی پنکه و پنجره. مرد چندباری بابت قانون به رفقاییش غرزد و رفقاییش گفتند کاریش نمی‌شود کرد که اگر اتفاقی بیوفتد مخصوصاً حالا که قضایای نامه‌ی مجلس به رهبری تازه از یاد رفته دوباره هجمه می‌شود علیه نظام و می‌گویند نظام خواسته آتش بپردازد به موزه و الان وقتش نیست. بعد وقتی دید غرها فایده‌ای نکرده چندباری به ملک عذابش گفت که پنکه‌ای کوچک برای این دخمه تهیه کند. نکبت هم هر بار می‌گفت: بله، بله، حتماً باید کاری برای آنجا کنیم. خیلی گرمه پایین و بعد روی کاغذ کوچک کنار سرسیدش به انگلیسی می‌نوشت: pankeh. از بار دوم که مرد گفت، مدیر قول فوریت داد و قرار کرد اولین ردیف بودجه‌ی تکمیل اساس پنکه باشد و اینبار می‌نوشت *pankeh.

اما هر دو، هم مرد و هم رئیسش می‌دانستند که قراری درونی دارند. قرار نبود هیچکدام کمک دیگری باشند. مرد حتی می‌دانست بودجه‌ای برای تکمیل اثاث به موزه نمی‌آید و این مورد با پول بلیط هاست. اما طبق قرار، پنکه را به کارهای نکرده‌اش در کرده بود. البته اگر مدیر می‌دانست که زنده بودنش لطف بزرگ حاجی به اوست، حتماً پنکه را از حقوق خودش هم که شده تهیه می‌کرد. دیگران کاری به کار این بازی نداشتند. آبدارچی پیشتر مشکلش را حل کرده بود و در قرارداد کافه گنجانده بود تابستان‌ها چای را نه در آبدارخانه که در کافه دم بگذارد. و تقریباً آرام آرام کلا چای را برد بالا و بقیه هم یا غذایی نمی‌آوردند یا با گرم کردنش در کافه مشکلی نداشتند و کافه دار هم که رابطه با کارمندان به نفعش بود کاری به کارشان نداشت. مرد اما یک تته هم با کافه و هم با آبدارخانه مشکل داشت و چای را هم اغلب نمی‌خورد یا با اکراه می‌خورد و ترجیحش این بود که بیرون موزه از دکه بگیرد. مرد به رفقاییش گفته بود اگر احمدی نژاد رای بیاورد خودش پنکه را خواهد خرید. تقریباً برایش بین احمدی نژاد و هاشمی هیچ فرقی نبود، تنها دو دلیل داشت که به احمدی نژاد متمایلش می‌کرد، اول اینکه

زنش از قیافه کوسه و مکارِ هاشمی خوشش نمی‌آمد و دومی که به مراتب مهمتر هم بود، اینکه اگر هاشمی بیاید حتی یک درصد ممکن است رئیس جاکشش دیرتر عوض شود و یا شاید حتی ابقا شود اما اگر احمدی نژاد می‌آمد، رفقاییش گفته بودند حتما، اول اول کار، جاکش دو متری را بیرون خواهند انداخت. توی همین فکرها بود که غذایش جلزی کرد و پارچه گلبهی را روی میز پهن کرد تا قابلمه‌ی داغ را بگذارد رویش و غذا را برداشت و شروع کرد به خوردن. مگس مزاحمی هم سر و کله‌اش پیدا شده بود و توی آن گرما مزه‌ی مرغ را با وزوزش خراب می‌کرد. می‌خواست هر طور شده روی دماغ مرد بنشیند. سرش را تکان داد و با دست چند باری مگس را پس زد، تا بالاخره رفت و از شرش خلاص شد. حتی مگس هم گرمای اتاق را تاب نمی‌آورد. سه روز دیگر انتخابات بود و مزه مرغ و زرشک با فکر اتمام دوره گناهِ جمعی ملت و عذاب شخصی او عجیب می‌چسبید. غذایش را که تمام کرد، ظرفش را شست و گذاشت کناری تا آخر وقت بیاید و برش دارد. بوی زهم مرغ باغملی و برنج از دهن افتاده‌ای که خوردنش با آن مرغ حالش را خراب تر می‌کرد. سرش را چرخاند و لقمه‌ی بعدی را با سر کج خورد تا بوش کمتر شود. پناه برد به روش قدیمی خود را گول زدن و خوردن. این روش دیگر حتی روشش نبود نحوه زندگیش بود، آنقدر جدی به آن معتاد شده بود که در صورت بیکاری و مرتب بودن اوضاع عملاً کاری نمی‌کرد. شروع کرد خیال کردنِ دوستانش و حرف زدن با آنها توی کله‌اش. مسئله اینجاست که تا برای خودم دردسر درست نکنم نمی‌توانم. یعنی نمی‌توانم بدون دردسر بنویسم، باید مدام یک تهدیدی پشت سرم باشد. بارها امتحان کردم و نشده هر وقت همه چیز مهیاست و بر وفق مراد نمی‌توانم کاری کنم. خلاصه که با خیال راحت نمی‌توانم بنویسم باید درگیر باشم با یک مانعی. یک هفته بود توی اتاق خودم بودم. سکوت بود و جیبم پر بود و هیچ قرار و مداری و تعهدی به جایی یا کسی نداشتم که بخواهم زندگی را بر اساس آن تنظیم کنم، ولی توی این یک هفته مغزم بالکل قفل کرد. می‌نشستم بنویسم ولی نمی‌آمد، دستم یخ زده بود، مخم تعطیل بود. بعد چی شد؟

روز هشتم بلند شدم بروم حمام دیدم آب قطع است یک ساعت، دو ساعت، سه ساعت منتظر شدم، آب نیامد. زنگ زدم به مدیر ساختمان، گفت لوله‌های ساختمان نشت کرده. لوله کش خبر کرده بودند. قرعه افتاد به دیوار حمام من. باید آنجا را سوراخ می‌کردند تا لوله‌ها عوض کنند لوله کش کارش را شروع کرد. چند ساعت بعد که به خودم آمدم دیدم نشسته‌ام و دارم می‌نویسم. توی صدای تیشه و آره آهنبر نشسته بودم و می‌نوشتیم و فحش می‌دادم به زمین و زمان که چرا بین تمام خانه‌ها باید قرعه به دیوار من افتاده باشد آن هم درست وقتی که دستم گرم شده. وسط نوشتن کارگر می‌آمد و آب جوش می‌خواست بلند می‌شدم و می‌رفتم و زیر گاز را روشن می‌کردم و داستان را توی ذهنم راست ریس می‌کردم و تندی برمی‌گشتم سر کاغذ و مدام می‌ترسیدم دوباره کارگر بیاید و وسط نوشتن یک چیزی بخواهد. عجیب دستم تند شده بود، داستان داشت با فشار می‌ریخت روی صفحه. حضور مزاحم کارگر، مثل خودخود فرشته‌ی الهام بود. اول متوجهش نبودم ولی بعدها که هی شروع کردم به حلاجی خودم، فهمیدم که بدون آن حضور مزاحم نمی‌توانم بنویسم. دیدم توی یک جور فضای تهدید و ناامنی می‌توانم کار کنم، از دست‌گیری باید در حال کردن می‌بودم تا مخم توی خیالاتش فعال شود. گوشیش را در می‌آورد ۳۰ درصد شارژ بیشتر ندارد یادش رفته دیشب به شارژر بزندش دکمه پاور باتری را روشن می‌کند و می‌رود توی اینستاگرامش و لقمه نمی‌دانم چندم را می‌گذارد توی دهانش. ما می‌گیم یه تغییر بنیادی و اساسی باید داده بشه ولی جوون‌ها و زن‌های بیشتر و مردم راه آسان رو انتخاب کردند. رفتند در انتخابات شرکت کردند، قهر بزرگ خودشون رو شکستند و با آمدن آقای خاتمی به عقب انداختند اونچه رو که ما در راستاش بسیار تلاش کرده بودیم. صدای فروهر توی اینستاگرام از گوشیش پخش شد، صدای گوشیش را کم کرد و تنش لرزید. توی سرش کنکورش آمد و انتخابات و رئیسی که دقیق همزمان با دانشجو شدنش ۳ سال پیش آمد و رئیس دانشگاه ترم بعدش عوض شد و ترم سوم که بود همه چیز عوض شد. یادش آمد روزهای کنکورش خندیده بود یا شاید هم گریه کرده بود که دقیقاً

۴ سال دانشگاه او همه چیز سخت‌تر می‌شود، حالا رئیسی یک سال زودتر از تمام شدن درس پسر مرده بود. و بعد از چهار هفته‌ای که از مرگش گذشته، انتخابات ریاست جمهوری بعدی شروع شده. اما انگار برای هیچ کس دیگر مهم نبود. حرفش بود، اما نه در نسل او که توی بزرگترها و حتی توی آنها هم چیزی جز پچیچه‌ای نحیف نبود. صدای فروهر اما تنش را لرزاند نه چون ناگهانی از توی گوشی کل سلف را برداشت. وقتی صدای فروهرها را می‌شنید، همین می‌شد. صدای فروهرها، جنازه‌ی چاک چاک، یک آذر ۱۳۷۷ او چند سال بعد یک آذر ۸۱ متولد شده بود. یادش نیست چطور این را فهمیده بود، اما یادش مانده بود در دوازده سالگیش فهمیده و بعد همیشه روز تولدش حفره‌ای پیدا کرده. تولدش و مرگ فروهرها حتی در یک ساعت بودند، ۱۰ شب. شاید توی نوشته‌های اسدی درباره گلشیری اولین بار اسم قتل‌های زنجیره‌ای را شنیده بود. و بعد سرچ کرده بود و داخل یکی از دالان‌های ویکی پیدا (به اسم «فروهرها») خورده بود. نوشته از نوبت اسدی می‌گفت: شبی پاییزی بود. از سال هفتاد و هفت - از شب‌های غائله قتل‌هایی که می‌گفتند زنجیره‌ای ست و گلشیری نامش به عنوان یکی از حلقه‌های زنجیر بر سر زبان بود. هوا بوی مرگ می‌داد. مرگ دوروبرمان می‌گشت و بو می‌کشید. همیشه باید کسی مراقب گلشیری می‌بود لیست‌هایی در آمده بود و اسم‌هایی نوشته شده بود که در هر لیستی اسم او سرلیست بود. حتی داخل شهرستانی برایش ختم هم گرفته بودند که کار تمام است. نوبتی با بقیه رفقاییش و طاهره خانم شیفت می‌ایستادند. گلشیری که ماست و با بادمجان دوست می‌داشت و آنقدر نمی‌ترسید یا به قول اسدی قُد بود که که روز مرگ مختاری باشد و در رفت و گفت نمی‌توانم، با اینکه شنیده بود ممکن است کل مسجد را به رگبار ببندند. گفت نمی‌توانم و رفت و گفت و ماند. همان اسدی، سال ۸۲ وقتی یک ساله است باغ ملیش را به چاپ می‌دهد و وقتی دو ساله است جایزه گلشیری را می‌گیرد و سال بعد نمایشگاه موزه برگزار می‌شود و کار بیکن را بی‌لت وسط نشان می‌دهند، می‌شود ۸۴ ۸۳ ۸۲ ۸۱ و حالا او نشسته بود و انگار همه آن تاریخ را آنجا وسط باغ ملی زندگی می‌کرد،

تولد، انتخابات، باغملی. توی همین فکرها بود که تکان خورد و دید می زنتد روی شانهاش.
آقا تعطیله نشستنی که چی؟! گوشیش را دوباره نگاه می کند، ۲:۲۴ کیف و وسایلیش را برمی دارد و سنگ های
سنگ فرش زیر پایش صدا می کنند و قارقار کلاغ و رفتن سمت دانشکده ی تجسمی با ۲۴ دقیقه تاخیر،
بدون متنی برای کلاس.

راه افتاد و دوباره خودش را توی حوض سیاه وسط پاگرد دید و این بار به جای پیریش به موهای سابقاً
پرپشتش که هنوز در حدی بود که کف سرش مشخص نشود نگاهی انداخت تا مطمئن باشد آراسته
است. تنها کاری که در تمام این دوازده ساله به آن دقت کرده بود همین کار بود، بقیه کارها را با دقتی
که حتی تشخیص دهد نقاشان چه کشیده اند ندیده بود. تنها همین حوض و بعد فکر به اینکه این
روغن سیاه دیگر چه جورش است؟ این چطوری هنر محسوب می شود حقیقتاً هم برای سوالش هیچ
جوابی نداشت فقط یادش بود از وقتی او آمده این حوض بوده و حتی در روزهای اول کاریش که امین
اموال گنجینه را نشانش می داد و لیست کارها و تعدادشان را تحویل، پرسیده بود: این همه روغن این
وسط چیکار می کنه؟ و شنیده بود این کارها را چی چيست، از کارهای مهم موزه است. اما باز هم کار
این هارا چی چی را به کارهایی که جوان ترها این چند ساله توی جشنواره های رئیس موزه اجرا کرده
بودند ترجیح می داد و بهتر می فهمید، لااقل حوض شکیل و آرامی بود که می شد توش خیره شوی و
تصویرت را کمی غمگین تر از خودت یا شاید کمی واقعی تر از خودت تحویل بگیری. راهرو را نرم نرم
بالا رفت و خنکی راهرو و تن عرق کرده اش لحظه ای شکمش را به درد انداخت. با دست شکمش را
گرفت و گرم کرد. خواست توی طبقه دوری بزند و نشیند تا هم خودی نشان بدهد و هم چرت بعد از
غذا سراغش نیاید. همه چیز آماده شده بود تا آخرین نمایش مدیر فعلی هم فردا افتتاح شود. لبخند
افتاد گوشه ی لبش، از بالا به اتاق مدیریت پایین نگاهی انداخت که مگسی پرید و رفت توی چشمش.
دست برد به چشم و مگس را پراند و چشم را می خاراند و توی تاری دید مگس پرید و رفت روی قرمز

تابلویی و شد عین عنبیه چشمِ خودش، سیاه با مردمکی خونین. دست دیگرش را برد سمت کار و مگس پرید و روی هوا جلدی دو دستش را به هم زد و خون، شد لکه قرمزی وسط دستش و چشمش به تابلو.

سمیع آذر، آقای سمیع آذر رو بگین بیاد اینجا. این کار این کار مال کیه؟ چرا اینجا است؟ آقا وسط این تابلو دو تا مرد دارند می خوابن. لُختِ لُخت... سمیع آذر کدوم گوریه؟ چه غلطی می کنه اینجا پس؟ وسط این کار منی ریخته. این کارو همیشه نشون داد بهش بگین باید بیاد تکلیفشو روشن کنه. واژه‌ای هست به لاتین که این زخم این سوز این نشان مانده از یک ابزار نیش دار را نام می گذارد که بهتر از هر چیز به کارم می آید و همچنین به ایده نشانه گذاری هم اشارت دارد چون عکس‌هایی که درباره‌شان می گویم عملاً نشان دار شده‌اند، گاه حتی این نقطه‌های حساس خال خالند. دقیقاً همین علامت‌ها همین زخم‌هایند که اصل مطلبند، آخر پونکتوم نیش هم هست. خال، شکاف، سوراخ ریز هم هست. پونکتوم همان رخدادیست که نیشم می زند اما کبودم هم می کند و برایم جانگداز هم هست.

- مثل پشه.

- چی گفتی سپهر؟

هیچی. چیز خاصی نگفتم استاد. فقط توی ذهنم پشه اومد شبیه نیش پشه است تورم می سازه و قرمز می کنه انگار زیریه متن خط بکشیم.

جالبه آره می تونیم مثل نیش پشه هم ببینیم اومده توی متن واژه‌ی نیش. حالا این قسمت از مثلاً بارت رو آوردیم. توی متنمون باید بنویسیم (بارت، اتاق روشن، ص ۱۱۳) داخل منابع هم باید بیاریم. داخل منابع این شکلی میشه: بارت، رولان. اتاق روشن. آذرنگ، فرشید یا اگر ترجمه دیگه اش رو دارید معترف، نیلوفر حالا هم بعدش حرفه نویسنده یا چشمه، بعد محل چاپ و سالش، تهران، ۱۳۸۰

خوب بچه‌ها حالا درباره پیشرفت نوشته‌هاتون هر کسی گزارشی بده به کلاس. می خوام سپهر شروع

کن خودت.

من؟ دستش عرق می‌کند چشمش را می‌دزدد و با من و من شروع می‌کند به گفتن.

-آخه الان چی باید بگم؟ هنوز شروع نکردم من متنمو...

-باشه بگو این مدت چه منابعی رو چک کردی چه چیزایی رو خوندی ایده‌های کلی مقاله‌ات چی شده الان؟

-ایده کلیش؟ راستش توی عید خوب یکم باتای خوندم یکم لیریس این اواخر هم درباره الیوت یه کتابی که نشر نیلوفر درآورده، مقالاتی درباره سرزمین هرز. اینو خوندم ولی به چیزهایی که فکر کردم برای کلاس، شبیه نقد نقاشیه بیشتر. خب مشکلم اینه که می‌خوام نقاشی‌های بیکن رو نقد کنم، اما نه با مثلاً نظریه مشخصی، می‌خوام بیکن رو بر اساس خود فرم بیکن نقد کنم. منظورم نقد زندگی‌نامه‌ای نیست. دقیقاً هم نمی‌دونم منظورم چیه. شاید شبیه نوعی نقد فرمالیستی که به جای اینکه به فرم بیکن پردازش خودش مثل فرم بیکنه. یعنی فرم نقاشی رو درونی کرده. الان خیلی پراکنده است توی ذهنم هنوز. اگر میشه هفته بعد درباره‌اش چند صفحه‌ای می‌نویسم و میارم.

-باشه تا هفته بعد سعی کن یک شفافیتی به کل نوشته‌ات بدی. هنوز خیلی گنگ حرف می‌زنی و دیره برای این گنگ حرف زدن. اگه قراره نقد نقاشی بیکن باشه نقد کدوم نقاشیش؟ اینو مشخص کن. آیا تک اثره یا دوره است که می‌خوای نقدش کنی؟ نظریه‌ها ذهن رو نمی‌بندن، بلکه مرتبش می‌کنند رویکرد هرمنوتیکی به متن رو چک کن حتماً این هفته و بین چقدر به کارت میاد. مرسی سپهر.

خب پریا تو چی؟

آن هزه چیست هزه چی؟
بادِ زیرِ در
دارد چه می کند این باد؟ هیچ هیچ
یعنی تو هیچ چیز نمی بینی؟
یعنی تو هیچ چیز نمی دانی؟
یعنی تو هیچ چیز یادت نمی آید اصلاً؟
آن دو مرواریدِ تر
یادم می آید
چشم‌هایش بوده اند.

توی کلاس بودم یا نبودم که صدای پریا حل شد و به جاش سرزمین هرز ریخت توی کیف گوشم و ذهنم بسته ماند و کلمه‌ها چرخیدند دور غشای مغز و مغز به مروارید تر فکر کرد. می خواهم متنی بنویسم شبیه نقاشی بیکن. بیکن طراحی خوب نبود و رنگ نجاتش بود، متنی که طراحی خوب نباشد و رنگ نجاتش بدهد چه جور متنی است؟ صورتم رو بخورم و بالا بیارم تا گوشت‌های ماسیده رو بنویسم؟ بازی الکی که مثلاً آره من هم اهل بخیه‌ام، دستم توی کاره؟

این‌ها را به خودش گفت و لعنتی کرد به گردابی که برای خودش ساخته بود. چه می شد اگر مثل همه، یک متن آدمیزادی تصور کرده بود و می نوشت و تمام. درسش پاس شده بود و کله‌اش از فکر سه‌شنبه‌ها راحت. ولی حالا افتاده بود توی مخمصه و می خواست بنویسد، پس رفت توی فکر... نقد بیکن، روایت‌مند، لت به لت، ولی منفجر، بی سر و ته، بشود از اول خواند و از آخر خواند. اولش ابراهیم باشد وسطش حراستِ موزه‌ای توی تهران و هی بینش مثل مگس خودش معلق بیفتد توی کار و وز وزی کند و برود. متن به جای متن حاشیه باشد. یا حاشیه متن شده باشد. مثل تک تک سلول‌های

تن نقاش که تا حدقه‌ی چشمش حذف شده بود و نه کویبر و نه عجیب که حذف شده، بیرون گود ایستاده. چشم‌هایی که سیاهی گود را می‌نگرد و بعد توی مردمک شکلاتی‌اش باز می‌تاباند. روایتی بدون استخوان در موزه‌ای که نامرئی‌ترین فردش، اتفاقاً چون دقیقاً نامرئی‌ترین فرد است می‌تواند کار نقاش را در لحظه‌ای که پونکتم‌اش کف دستش است و چشمش کاسه‌ی خون، ببیند و اتفاقاً صحیح کیوریت کند. پس متن تن به انتزاعی شدن نمی‌دهد چه که در اصل، بیکن امرِ انتزاعی («خشونت») نیست. (آیا آلبرتو بوری یا فوتتانا یا حتی بازلیتس گزینه‌های بهتری برای فهم انتزاعیِ خشونت بصری نیستند؟) بوم او خشونت محض ندارد. زیرا نقاش خشونت نیست. او کریه می‌کشد، از جهان کراحت را می‌پسندد. بلکه چون حتی خودش هم نمی‌داند چرا! بیکن، نقاشِ فضای خالی انسان است. آنچه لکان ابژ a می‌خواند. جایی که فرد «میل» خودش را نمی‌تواند معنا کند. فتیش‌وارگی‌هایی که لکان حاصل پس‌لرزه‌های لحظه‌ی جدایی از سینه‌ی مادر می‌دانست. پس لرزه‌هایی بین خودآگاه/ناخودآگاه، دوگانه‌ی بزرگ‌فروید، شکافی که حتی روانکاو نیز توان ورود بدان را ندارد و تنها حیطة میل است. در این پس‌لرزه‌هاست که نقاش، نه خشونت که حفره‌های بدن را می‌نمایاند. تاکید بر دهان/مقعد در اینجاست که شکل می‌گیرد. متورم کردنِ «محل دخول» و پخش آن در تصویر. (فکر می‌کنم، توانستم کاری را که رنوار با آفتاب کرد با دهان بکنم.)

در نقاشی بیکن چیزهای بسیاری «نیست»، کشیده نشده و صحنه‌ی تقلیل یافته، بیکن تقریباً در کل نقاشی‌هایش طبیعت بی‌جان ندارد. لیکن در کنار مدل‌هایش معدود اشیایی حاضر است، سرنگ تزریق، بطری شراب، شلاق، میز بازی (قمار)، آینه‌ها و فلش‌ها. اشیایی که چون گزیدگی مگس راهی به درونِ «فضای خالی» مدل‌اند. اشیا به ما می‌رسانند در «دیگری» مدل، او چه کسی است. سپس آینه‌ها، سایه‌ها و فلش‌ها سعی به نمایش قسمتی از این دیگری دارد دیگری بی‌جسم/روح. نوعی نیمه‌مرئی بودنِ مرئی شده. این نقطه، این مرئی بودن در نامرئی بودن، در اولین مرحله، فاصله بدن و

لباس است. لباس، درحین پوشاندن بدن، یادآوری می‌کند که چیزی آن زیر هست. کمینه‌ترین لباس برای مردان، پوشاننده‌ی شرمگاه است. شرمگاه جایست در شرم. در نوعی نبودگی تام که با پوشاندن بر بودنش صحنه گذاشته شده. باری در خود شرمگاه نیز قسمتی دیگر از بدن مرد توسط خود پوست مخفی مانده، کلاهکِ آلت پوشیده در پوستِ غُلفه، قسمتی از بدن که تنها پس از درآوردن کامل لباس و در شور جنسی مرئی می‌شود. لیکن در صورت ختنه، پوستِ کنده شده‌ی غلفه، نشانِ صورتِ حذف شده‌ی معناست. آن محفظه‌ی خالی در بدن که تنها نشانه‌ای از آن باقی مانده. بدین شکل آلتِ ختنه همواره با نوعی «زخم آشکارگی» به چشم می‌آید، زخم نبودن. زخمی که در اصل جایگزین سنت قربانی اولین فرزندِ پسر برای ایل شَداد در اقوام سامی و نمایان شدن کامل بدن برای ورود به معبد بوده است، چه که هیچ قسمتی از بدن نباید از خدا پنهان می‌ماند. فرد تنها بدون لباس دوخته شده و تدهین شده در روغن مقدس با بدنی ختنه می‌توانست به معبد راه یابد. اینجا است که حضور ابراهیم در متن، معنا می‌یابد.

بیکن اگرچه اندازه نسل پیشینش چون سوتین، گوشت را الهیاتی نمی‌فهمد و در نقاشی او نشانه‌های کتب بایبلی را نمی‌یابیم. لیکن می‌دانیم او به شدت به الیوت و رابطه خاص او با پاوند علاقه داشته و درباره‌اش می‌خوانده. بیکن نه به صورت مستقیم که غیر مستقیم و از طریق تاثیری که نویسندگان محبوبش از کتاب مقدس گرفته‌اند به آن متصل می‌شود، نسبتی که به طور خاص در نیچه، باتای، فروید و کنراد مشخص است و اوج آن باتای و الیوتند. باتای که اساس نوشته‌هایش حول مفهوم قربانی معنا می‌یابند و الیوت که در نوشته‌هایش عقیده داشت، تنها در صورتی می‌تواند نیروی مکاشفه‌آسایی را که در «من رستاخیزم» وعده داده شده بود حفظ کند که گوشت تشش در آن آتش آلاینده‌ای که خود بارها و بارها از آن استمداد جسته بود بسوزد و تطهیر شود. از همین جهت است که می‌توان بیکن را نقاشی ابراهیمی می‌دانست چه در تبیین نقاشی‌های او یا تشبیه خود و کارش به پوست بریده‌ی / حذف شده‌ی

غلفه (به عنوان نقاشِ صورت حذف شده‌ی معنا) چه در مراسم قربانی اسحاق بر سر کوه موریه، چنانکه پیشتر اشاره شد کاراواجو و بیکن هر دو نقاش لحظه‌اند. لیکن تفاوت آنان دقیق در سر موریه، در لحظه فشردگی کل متن قابل ردیابی است. لحظه‌ای را تصور کنید که متن من در هم فشردگی‌ی تخیلاتم و توی سرم یا توی یکی از خواب‌ها گره بخورد، ورقه‌هایش حذف شود و اشخاصش از روی کاغذ بیرون بپرند و به داستان‌های هم راه یابند. صحنه در این لحظه کوه موریه است. کاراواجو و بیکن دست در دست هم، بالای موریه ایستاده‌اند به انتظار قربانی شدن اسحاق و هر کدام حق دارند یک تصویر ثبت کنند. پدر، دست و پای فرزند را می‌بندد، گردنش را روی سنگ می‌گذارد، پسر تمنا می‌کند، پدر آب دهانش را قورت می‌دهد و چشمانش را می‌بندد، دستش نمی‌لرزد و تیغ را به سمت گردن فرزند می‌برد. فرشته دستش را می‌گیرد و قوچ در نزدیکی اوست. هنوز فرشته سخنی نگفته و چشمان ابراهیم کامل باز نشده که کاراواجو کادرش را بسته و عکسش را می‌گیرد. کاراواجو نمایشی‌ترین صحنه‌ی این بازی، بیشترین حضورِ بازیگر، پرتوان‌ترین احساسات را در لحظه‌ی عکسش نشان می‌دهد. او تمام روایت موریه را در یک تصویر ثبت و سپس به سمت میلان حرکت می‌کند. فرانسیس اما هنوز ایستاده، مانده تا ادامه‌ی کار را ببیند. فرشته، پیام را ابلاغ می‌کند. پدر پسرش را رها می‌کند و مرتکب اشتباهی می‌شود، او که بسیار پیر است، شاهد صحنه را با گوسفند اشتباه می‌کند و با دستانِ بزرگ و زمخت و پرمویش، گردن فرانسیس را می‌گیرد حداقل تا این لحظه نقاش مشکلی با اتفاقات افتاده ندارد اما لحظه بعد ابرام کارد را کشیده، خون فوران می‌کند. تصویر بیکن، آخرین نمایی است که چشمش توانسته از موریه ثبت کند و سپس او نیز چون شاعر محبوبش، گوشت تنش به روی چوب‌ها عود خواهد شد. اما این تصویر چگونه تصویری است؟ نمایش این تصویر، این قابِ حذف شده از موریه، قابی که از چشمِ قوچ، این موجود نامرئی و فرعی ماجرا در آخرین لحظات ثبت شده. تصویر است چون چشمِ خونینِ حراست، چشمی داخلِ زخمِ مسیح که توماس به جای لمس، آن را کور می‌کند. (میتوان گفت کاراواجو عکاسِ صحنه است. فوتانا انتزاعی

شده‌ی زخم /خشونت و بیکن، چشمی در زخم که دستِ توماس کورش میکند) و کیوریت کردن آن نه به دست استادان تاریخ هنر و مترجمان هنر معاصر که تنها به دست پیرمردِ جانباز حراست که حالا آن اطراف دارد دنبال هتلی ایرانی می‌گردد ممکن است. چه که او نیز دقیق مانند نقاش در خالی /حاشیه‌ی متن زیسته. و حتی اگر آنقدر بد سلیقه باشد که کار را با قاب درشت طلایی قاب گیرد، تنها اوست که می‌داند نمایش دقیق این کار با حذف، آن هم دقیقاً در ایرانِ جمهوری اسلامی ممکن می‌شود. زیرا در نبودِ لته‌ی میانی در آن فضای خالی وسط است که شهادتِ شاهدانِ «تصویر» متورم شده، جان می‌گیرد. حالا زیر دولت، لیبِل خواهد خورد، «آرامیدن دو مرد در حضور شاهدان» و مخاطب تنها شاهدان را نظاره خواهد کرد. اتمام روایت /خوابِ دو مرد بر عهده خود اوست. از این روست که منتقد، خواهد توانست در نوشته‌ای که داستان نیست بلکه سراسر نقد است، با واسطه فرم و در فرم سعی برای مرئی کردن متنی کند که بیرون کار، زیرِ چوب کلفتِ طلایی محیط بر آن پنهان شده. حاشیه‌ای دور کار که مثل خود نقاش و کیوریتور، حاشیه‌ای، از ریخت افتاده، و پنهان است. این خواندنِ نقاشی از پس نوشته‌ای زیر چوب قاب به زبانی رمزوار را، و زنده کردن روایت‌های اطراف کار با استفاده از تخیل داستانی، میتوان به نوعی «باستان‌شناسی پیش‌پوست (پوست غلفه)» نامید در اصل منتقد سعی خواهد کرد نه به داستانِ زندگی هنرمند و نسبتش با اثر (امری دستمالی شده، بیهوده و مبتذل) بلکه به بدن هنرمند، و بدنه‌ی اثر پرداز و تاریخ مخفی /مختون در پس آن. در این نوع نگاه، پرسش نه از زندگی بیکن که درباره‌ی «بدن» او خواهد بود. در چنین برخوردی «روده درازی» نه صفتی منفی که سعی خواهد بود تا متن، چنان تنِ نقاش حفره‌هایی برای لذت (مقعدی؟) را فراهم کند. از این جهت، این برخورد، برخوردیست نه در متن اصلی نقد، که تنها مگسیست که سعی خواهد کرد حواس مخاطب را پرت، یا متوجه اطراف هیوا حرفش را تمام می‌کند و گویا کلاس تمام می‌شود. وسایلم را جمع میکنم و با لیوانِ کاغذیِ ظهر توی دستم، می‌آیم بیرون به سمت بوفه. چای میخرم و مینشینم روی صندلی سبزِ آفتاب خورده و توی

آفتاب بیجان شده ی باغملی داغ مینوشم. نفهمیدم چه شد که از جلوی سر در سر خوردم توی سی تیر و بعد سمت توپخانه و متروی امام خمینی . دو ایستگاه که ایستادم، ایستگاه ملت بود که پسری پاشد و من نشستم. مترو رفت به دروازه شمیران و من امام حسین بودم که ابراهیم گلوم را برید و چشم هام را بست . وزوز مگس، مسافران عزیز ایستگاه فرهنگسرا، ایستگاه پایانیست، لطفا قطار را هرچه سریعتر ترک نمایید.

به بردیا شعبانی
و دلیلی در ۵/۴









